

کارناوال دنیا

مزگان فراهانی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : فراهانی، مزگان
عنوان و نام پدیدآور : کارناوال دنیا / مزگان فراهانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۶۰۱-۵
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کارناوال دنیا

مزگان فراهانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 601 - 5

بر آستانه‌ی دروازه‌های دنیا ایستاده‌ام و فکر می‌کنم تا به حال چند چهره‌اش را دیده‌ام؟ مهربانی و شفقتش را، دل‌فریبی و طنزهایش را، سخت‌گیری و جدیتش را. حالا پشت این دروازه‌های سنگی مجهول، کدام چهره‌ی ناشناخته‌ای به اسم دنیا انتظارم را می‌کشد؟ چه چیز برای رونما از من خواهد خواست؟

جلوی این دروازه‌ها ایستاده‌ام اما هنوز مبهوت‌م. هنوز به خودم نیامده‌ام. پلک‌هایم را برای چندمین بار می‌بندم و روی هم فشار می‌دهم. دوباره باز می‌کنم. نه! هیچ خوابی در کار نیست. دروازه هنوز هم چشم‌به‌راه من است. همان‌طور بزرگ، سنگی، پرابهت، حتی اگر هیچ‌کدام از سلول‌های مغزم نتوانند وجودش را باور کنند.

سنگ‌ها تکان می‌خورند، انگار اسرافیل در صورتش دمیده باشد، انگار قیامت به پا شده است. از میان گردوخاک، غار تاریکی دهان باز می‌کند. انگار این یکی درست از وسط یکی از قصه‌های کودکی‌ام جان گرفته و بیرون آمده. راستی! کدام قصه بود؟

دالان دراز رو به مقصدی ناشناخته باز شده و به من خوش‌آمد می‌گوید: شاید هم این دروازه‌ها رو به سوی دنیا باز شده باشند. شاید.

فصل اول: دنیا بدون دنیا

دنیا همیشه می‌گفت، به لبخندها نگاه نکن، به چهره‌های مهربان عادت نکن، به محبت‌ها دل خوش نکن. همه‌ی آدم‌ها زیر پوست تنشان، و رای کالبد و بدنشان، پشت نقاب روی صورتشان، یک من بی‌رحم دارند که گوشه‌ای مثل ببر آماده‌ی شکار کمین کرده و انتظار می‌کشد. انتظار می‌کشد و وقتی گرسنه بشود، وقتی صیدش را پیدا کند، وقتی فرصتی دستش برسد، همین من، می‌تواند حمله کند، می‌تواند چنگ بیندازد، زخم بزند، بدرد، بکشد. می‌تواند، می‌تواند هر کاری بکند، می‌تواند.

به همین خاطر الان باورم می‌شود. باورم می‌شود که بشود. باورم می‌شود که دیگر پاره شد پرده‌ی نازک صماخ گوشم، همان که تمام حق و ناحق دنیا را شنیده، پاره شد.

دست‌هایم را مشت می‌کنم تا جلوی بالا پریدنشان را بگیرم. این گوش‌ها هرچه آن جاز زدن‌های بی‌قانون و قاعده و گوش‌خراش مهدیار را تاب آورده‌اند، جلوی این فریادهای دشمن شادکن بی‌طاقتند.

دایی کوتاه نمی‌آید. بی‌وقفه داد می‌کشد و من، مامان، بابا، دوست و آشنا، همه و همه را متهم می‌کند. قیامت به پا کرده و مرده و زنده را از گور بیرون می‌کشد. مامان بیچاره آرام می‌لرزد و جرئت لب باز کردن ندارد. لب باز کردن که هیچ، حتی به چشم‌های دایی نگاه هم نمی‌کند، چشم‌هایی که سفیدی‌اش را خون پوشانده و هنوز کوتاه نمی‌آید.

- جلوی دیبا رو که نگرفتی. معلوم نیست واسه خودش چه غلطی می‌کنه.

چند بار بهت گفتم جمعش کن و گرنه کار دستت می‌ده؟ چند بار بهت گفتم خواهر من؟ بیا، این هم نتیجه‌اش.

تنه‌ام نافرمان به جلو خم می‌شود تا از خودم دفاع کنم؛ تا بگویم پهن زندگی آن‌ها نشدیم که این‌طور از جمع کردنمان حرف می‌زند اما دستم در حلقه‌ی انگشتان مامان گیر می‌افتد. بر نمی‌گردم اما او خودش را چنان کنارم می‌کشد تا التماس نگاهش را برای ساکت بودن و ساکت ماندن، آن هم در میانه‌ی این آشوب به پا شده ببینم.

دندان به دندان می‌سایم و خفه می‌شوم تا دایی خودش را خالی کند؛ تا دامن‌های این آتش دامان مادرم را بی‌گناه نگیرد. بگذار باز هم بگوید. مگر یک بار بیشتر یا کمتر شکستن چه فرقی می‌کند؟

- بیا. بفرما. چند بار بهت گفتم بیا پیش خودمون؟ چند بار گفتم این‌ها باید یکی بالا سرشون باشه؟ بزرگ‌تر می‌خوان و گرنه هزار راه می‌رن.

قدمی بی‌اختیار برمی‌دارم. رد مادرانه‌های پیچیده دور مچ دست، پاگیرم می‌شود. می‌ایستم. هر دو دست مامان به بازویم بند می‌شود و مرا از سرکشی منع می‌کند. دست‌هایش یخ بسته است و می‌ترسم از حالش.

- یه عمر با آبروداری زندگی کردم. آبرو برام نداشتین.

سعی می‌کنم درس‌هایی را که گرفته‌ام به یاد بیاورم اما ذهنم خالی است. پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم تا حداقل دهان باز شده‌ی دایی را نبینم. تصویر همسایه‌های کنجکاو صف کشیده پشت در از مقابل همین چشم‌های بسته‌ام هم رژه می‌روند. فکر می‌کنم با این آبروریزی، بعد از این هم، می‌توان اینجا زندگی کرد؟ بعد از این؟ اینجا؟ زندگی؟

- دسته‌گلت رو تحویل بگیر. معلوم نیست الان کدوم گوری، داره چه غلطی

می‌کنه. گل هم که باشه، اگر هر چند وقت یه نفر هرسش نکنه، هرز می‌ره دیگه.
- هرز؟!

کارد به استخوانم می‌رسد وقتی دوست، دشمن می‌شود. فامیل گوشتمان را دریده و استخوانمان را جلوی سگ‌های ولگرد غریبه می‌اندازد. بی‌گناه اتهامان زدند، محاکمه‌مان کردند؛ و حالا آنکه از همه نزدیک‌تر است، آنکه به خیالمان دست‌گیرتر است، قبای جلادی به تن کرده و معصومیتان را در ملامت‌گردن می‌زند.

مثل بید می‌لرزم اما نه بر سر ایمان دنیا می‌شکی ندارم؛ اما می‌لرزم. دیگر لب به دندان‌گرییدن هم کاری از پیش نمی‌برد. دست مامان را پس می‌زنم و مثل بیرزخمی سینه سپر می‌کنم.

- دایی، یادت رفته تا دیروز رو سرش قسم می‌خوردی که حالا این‌طوری هرچی دلتون می‌خواد بهش می‌گین؟ چه کار کرده مگه؟ اصلاً می‌دونید چی شده؟ می‌دونید چی به سرش اومده؟

دیبا دیبا گفتن‌های مامان را می‌شنوم و نمی‌شنوم. نفس نفس می‌زنم از حرص. انگار کسی پایش را بیخ گلویم گذاشته و تا آن را کنار نزنم، نفسم برنمی‌گردد.

- گفتیم بیایید کم‌کمون کنید نه اینکه زخممون بزنید. خودمون الان به حد کافی ناراحتیم.

دایی منفجر می‌شود. فکر می‌کردم تا الان داد می‌زده اما حالا نمی‌دانم این هوارهای افسارگسیخته را چه بگویم.

- تو که از اولم هار بودی! به فک و فامیل اون بابات کشیدی! تنه‌ی اون یکی هم به تنه‌ی تو خورده که خراب شده. معلوم نیست الان چه گندی بالا آورده.

دلم آتش می‌گیرد. آتش زبانه می‌کشد، ذهنم را، جانم را، زبانه را می‌سوزاند. نه آنکه این حرف‌ها برایم تازگی داشته باشد، نه! من همیشه به سبک‌سری متهم بودم. نه اینکه درد نداشته باشد اما عادت کرده بودم که به شوخی و خنده از کنار این حرف‌ها بگذرم و کار خودم را بکنم؛ ولی این بار ترکش‌های انفجار دایی شاه‌تیر خانه‌مان را هدف گرفته است که این‌طور خرابم!

دهانم باز می‌شود که گدازه‌های مذاب این آتش را بیرون بریزد. فریادهای ملتمس مامان به ظاهر تویخیم می‌کند و دست‌های کم‌جانش مرا به سمت اتاق هل می‌دهد؛ اما اگر نگویم، می‌میرم.

- بد کردی دایی! بد کردی که همه رو به چوب من روندی!

مامان قبل از محبوس کردنم از لای در سرش را تو می‌آورد و به زمزمه می‌گوید:

- داییت الان عصبانیه. نیا بیرون. بدترش نکن تا ببینم چی کار می‌شه کرد.

می‌مانم و طول و عرض کوتاه سه‌درسه‌ی اتاق را قدم‌رو می‌روم. هنوز هم صدای دایی بلند است. قدم‌رو می‌روم و عددها را در ذهنم جمع می‌بندم و از هم کم می‌کنم. دو تا یک به علاوه دو، جواب همان است که بود. باز قدم‌رو می‌روم و گوش تیز می‌کنم. صدای دایی را دیگر نمی‌شنوم. تاب نمی‌آورم آرام در اتاق بمانم. کفش و کلاه می‌کنم و بیرون می‌زنم. قبل از بیرون رفتن از خانه نگاهم تا آشپزخانه می‌دود. مامان قندهای ته لیوان را هم می‌زند و به سمت دایی می‌گیرد تا آرامش کند. کسی باید یک لیوان شربت برای خودش درست کند اما می‌دانم که مانند بیشتر عذابش خواهد داد، وقتی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

دستگیره را به یک‌باره پایین می‌کشم و به در خانه‌ی کناری که با شنیدن صدای بیرون آمدنم به ضرب تا نیمه بسته می‌شود، اعتنایی نمی‌کنم. پله‌ها را

دوتایکی پایین می پریم و زیر لب غر می زنم.

- به جهنم! دایی زورش نمی رسه دنیا رو زیرورو کنه، بذار حرصش رو سر من خالی کنه، اما خودت کجایی؟

پله‌ها را پایین می آیم و باز حساب می‌کنم. باز به همان راه‌های قدیمی می‌روم. چرا یک راه حل تازه پیدا نمی‌شود؟

کوله‌ام را محکم تخت سینه‌ی مهدیار می‌کوبم. انگار همه‌ی حرصم را تخت سینه‌ی مهدیار می‌کوبم. زورم به دایی نمی‌رسد، زورم به دهان گشاد همسایه‌هایی که شاید حتی ناممان را ندانند اما بدنامی مان را رصد می‌کنند، نمی‌رسد. زورم به دنیا نمی‌رسد. پس همه‌ی خشمم را تخت سینه‌ی مهدیار می‌کوبم. همه‌ی ما همینیم. زورمان که نمی‌رسد حقم را بگیریم، پا روی حق دیگران می‌گذاریم. تنه‌ی جانانه‌ای به مهدیار می‌زنم تا از جلوی در دخمه کنارش بزنم.

- بکش کنار دیگه!

کوله‌ام را در نیمه راه افتادن می‌چسبید و راه را برایم باز می‌کند. اصلاً همه‌ی ما همینیم. هرچه ضعیف‌تر شده باشیم، بیشتر نمایش قدرت می‌دهیم؛ اما مهدیار تماشاچی ساکتی نیست.

- چته؟

پاشا با دیدنم بی حرف بند گیتار الکتریکش را از دور شانه بیرون می‌آورد و خودش را روی مبل راحتی سدری‌رنگ ولو می‌کند؛ اما رضا از پشت ارگ تکان نمی‌خورد. کمی صبر می‌کند تا چیزی بگویم و وقتی ناامید می‌شود، زیر لب علیک سلام حرص زده‌ای حواله‌ام می‌کند و من کفتری تر می‌شوم. اصلاً مگر این

دوسه سال اختلاف سن چه حقی بر گردنم می‌گذارد که رضا این‌طور طلبکار شده؟

- گیریم که علیک!

روی کاف علیک تأکید می‌کنم و زل می‌زنم توی چشم‌هایش. به رسم آنچه آموخته و با آن آمیخته، نگاهش را می‌گیرد. با کناره‌ی پا ضربه‌ای به ساق پای پاشا می‌زنم تا خودش را جمع‌وجور کند. بی‌آنکه خودش را تکان بدهد، فقط گیتارش را جابه‌جا می‌کند تا کمی جا برایم باز شود. خودم را روی مبل زهواردررفته می‌اندازم و گردوخاکش را بلند می‌کنم. صدای قژقژ فنرهای مبل روی اعصابم خط می‌کشد. مهدیار که پشت سرم راه افتاده، کوله‌ی مشکی خاک گرفته‌ام را کنار پایم می‌اندازد.

- امروز خوش اخلاق شدی!

بچه‌ها را دیده‌ام؛ پاشا را گیتار به دست و رضا را که هنوز هم نفهمیده وقتی من توی این موتورخانه‌ی سابق و اتاق تمرین فعلی پا می‌گذارم یعنی تمرین تعطیل و سمج پشت ارگ ایستاده‌می‌دانم حالا که جمع بوده‌اند، یعنی تمرین داشتند و سروصدای زیاد دم‌ودستگاهشان مانع از شنیدن هر صدای دیگری می‌شده اما یک لحظه اگر خودمان را توی یک اتاق آکوستیک فرض کنیم و نگذاریم سروصدای زیاد این دنیا روی صداقتمان نویز بیندازد، قبول می‌کنیم که همه ما همینیم. وقتی ترازو را به دست ما بدهند، حق هیچ‌کس را به اندازه‌ی حق خودمان سنگین نمی‌بینیم.

از خانه که بیرون زدم، نه جایی برای رفتن داشتم و نه پایبی برای برگشتن. در این شرایط اینجا تنها جایی بود که پایم می‌کشید و قلبم می‌دوید و ذهنم می‌پذیرفت اما لحن تند صاحبخانه که تعطیلات نوروزی هم آرامشان

نمی‌گذاریم، به آن آرامشی که از اینجا انتظار داشتم، دهان‌کجی کرده بود. جلو می‌کشم و حقم را به رخ مهدیار می‌کشم، حقی را که شاید مهم نباشد یا شاید هم اصلاً نداشته باشم.

- اگر اون گوشی کوفتیت رو جواب بدی، مجبور نمی‌شم زنگ خونه تون رو بزمنم، بعد با اون بابای از من خوش اخلاق‌ترت حال احوال کنم.

- تو که با بابای من خوب کنار می‌آی.

حتی خنده‌ی لعنتی نشسته روی لب‌هایش که او را عجیب شبیه پسر بچه‌های دوست‌داشتنی می‌کند، شیرینم نمی‌کند.

- آره خیلی! بپا یه وقت هووی مامانت نشم.

رنگ از لبخندش می‌پرد اما لب‌هایش را همان‌طور زاویه دار نگه می‌دارد تا از من دور شود. زانو می‌زند و از یخچال کوچک گوشه‌ی دخمه دو تا بطری دلستر بیرون می‌کشد. لبخندش در میانه راه، جایی تا روبه‌روی من که می‌رسد، جان داده. دوباره روبه‌روی من به زانو می‌شود. چشم‌های بادامی‌اش را باریک‌تر می‌کند. بطری را به طرفم می‌گیرد و زیر لب می‌پرسد:

- چی شده؟

نمی‌پرسد خوبی؟ نمی‌پرسد. همیشه که برای فهمیدن به پرسیدن نیاز نیست. نمی‌گویم خوب نیستم، همیشه که برای گفتن به حرف نیاز نیست. بی‌آنکه بپرسد و بگویم، می‌داند چیزی شده که من به قول دایی هار شده‌ام.

بطری سرد را در دستانم می‌چرخانم و رطوبتش را با کناره‌ی انگشتانم می‌گیرم. برای گفتن کمی من من می‌کنم. خصوصی‌هایت را سخت است بیرون بریزی. گوش محرم می‌خواهد شنیدنش؛ اما انگار قانون محرم و نامحرم را اشتباه گذاشته‌اند. اصلاً نمی‌دانم این قانون‌ها را روی کدام شالوده گذاشته‌اند که

برای من دایی محرم نبود و مهدیار هست. مثل خودش آرام می‌گویم:

- دنیا هنوز برنگشته.

می‌خندد و بلندتر می‌گوید:

- همین؟

اینجا را دیگر حق دارد. او همیشه دیبا را دیده، دیبا را شناخته. چه می‌داند که دنیا این جور نیست.

- همین؟ من که دیر نکردم، دنیا هنوز برنگشته. می‌فهمی؟

مهدیار سر پا می‌شود. صدایم بی‌اختیار بلند بوده و نگاه‌های رضا را تا روی صورتم رسانده. اظهار وجود می‌کند.

- باید تا حالا برمی‌گشت، نه؟ تو این دوره زمونه وقتی یه دختر این قدر غییش می‌زنه...

دلم نمی‌خواهد جمله‌اش را تمام کند. دلم نمی‌خواهد اجازه بدهم ته این جمله را، ته این فکر ناخوشایند را با یک نقطه ببندد. تلخ و گزنده می‌پرم توی حرفش.

- خَف بابا.

چشم‌غره می‌رود. رو ترش می‌کند. بعد لابد فکر می‌کند در حد او نیست که با دختری مثل من، دختر که نه، کسی مثل من، دهان‌به‌دهان بگذارد. آخر از نظر او دختر، زن، یعنی آنچه تا به حال دیده، یعنی خواهرهای همیشه خدا یک چشم پشت چادرش و مادر همیشه بالای مجلس روضه و سفره‌اش. دختری مثل من در فرهنگ او تعریف نشده، پس نمی‌تواند وجود داشته باشد، یا شاید نباید وجود داشته باشد. نگاهش را با انزجار از من می‌گیرد.

نگاهم را می‌دهم به پاشاکه تا آخرین روزهای قبل از تمام شدن تعطیلات و